




رولد دال

ترجمه‌ی محبوبه نجف‌خانی

چارلی و آسانسور بزرگ شیشه‌ای

 ofoqco.com

 ofoqkidsandteens

 ofoqkidsandteens

- ۹ / درباره‌ی نویسنده
- ۱۳ / آقای وانکا بالا می‌رود
- ۲۵ / هتل فضایی "ایالت متحده‌ی آمریکا"
- ۳۵ / اتصال
- ۴۵ / رئیس‌جمهور
- ۵۹ / مریخی‌ها
- ۷۳ / دعوت به کاخ سفید
- ۸۱ / موجودات چندان‌آور داخل آسانسورها
- ۸۷ / کرم‌سانان
- ۹۹ / بلعیده شده
- ۱۱۱ / کیسول مسافربری به دردسر می‌افتد...
- ۱۲۱ / نبرد کرم‌سانان
- ۱۳۷ / بازگشت به کارخانه‌ی شکلات‌سازی



آقای وانکا بالا می رود

آخرین باری که چارلی را دیدیم، بالای شهرش، سوار آسانسور بزرگ و شیشه‌ای بود. درست چند ساعت پیش، آقای وانکا به او گفته بود که تمام آن کارخانه‌ی شکلات‌سازی عجیب و حیرت‌انگیز، مال اوست و حالا دوست کوچک ما با خوشحالی همراه تمام افراد خانواده‌اش داشت به کارخانه برمی‌گشت تا اداره‌ی آن‌جا را به دست بگیرد. مسافران آسانسور ما (فقط برای یادآوری شما) این‌ها بودند:

چارلی باکت،

قهرمان ما.

آقای ویلی وانکا،

شکلات‌ساز استثنایی.

خانم و آقای باکت

پدر و مادر چارلی.

بابابزرگ جو و مامان‌بزرگ جوزفین پدر و مادر آقای باکت.
بابابزرگ جورج و مامان‌بزرگ جورجیانا پدر و مادر خانم باکت.

مامان‌بزرگ جوزفین، مامان‌بزرگ جورجیانا و بابابزرگ جورج هنوز روی تخت‌شان بودند. قبل از حرکت، تخت را به زور وارد آسانسور کرده بودند. اگر یادتان باشد، بابابزرگ جو از توی تختش بیرون آمده بود تا با چارلی توی کارخانه‌ی شکلات‌سازی گشتی بزنند.

آقای وانکا گفت: «قلاب‌های هوایی.»
مامان‌بزرگ جوزفین گفت: «آدم از حرف‌های شما تعجب می‌کند.»
آقای وانکا گفت: «خانم عزیز، شما تازه وارد صحنه شده‌اید. وقتی کمی بیشتر پیش ما باشید، دیگر از چیزی تعجب نمی‌کنید.»
مامان‌بزرگ جوزفین گفت: «این قلاب‌های هوایی، فکر می‌کنم یک سرش به این وسیله‌ی عجیب وصل است. درسته؟»
آقای وانکا گفت: «درسته.»

مامان‌بزرگ جوزفین گفت: «پس، سر دیگرش به کجا وصل است؟»
آقای وانکا گفت: «روز به روز گوش‌هایم سنگین‌تر می‌شوند. وقتی رسیدیم کارخانه، لطفاً یادم بیندازید با دکتر گوشم تماس بگیرم.»

آسانسور بزرگ شیشه‌ای حدود

سیصد و پنجاه متر

بالا رفته بود و آرام و

بی‌درد سر پیش می‌رفت. آسمان

صاف و آبی بود. همه‌ی کسانی

که سوار آسانسور بودند، از فکر

این‌که قرار است توی کارخانه‌ی

شکلات‌سازی مشهور زندگی کنند، حسابی ذوق‌زده

بودند. بابابزرگ جو آواز می‌خواند. چارلی از

خوشحالی بالا و پایین می‌پرید.

